

عروسک پشت پرده

صادق هدایت

وقایع زندگی خودش بسرگشتهای عاشقانه آنها چیزی بیفزاید، چون او بچه تنه، ترسو، غمناک و اندرده بار آمده بود. تاکنون با زن نامحرم حرف نزده بود. پدر و مادرش تا توانسته بودند مزر او را از بند و صنایع هزار سال پیش آنباشته بودند. و بعد هم برای اینکه پسرشان از راه دورترود، دخترعموش درخشنده را برای او نامزد کرده بودند و شیرینیش را خورده بودند و این را آخرین مرحله فداکاری و منت بزرگی میدانستند که پسر پسرشان گذاشته بودند و بقول خودشان یک پسر عقیف و چشم و دل پاک و مجسمه اخلاقی پرورانیده بودند که بعد از دهزار سال پیش میخورد. مهرداد بیست و چهار سالش بود ولی هنوز به اندازه یک بچه چهارده ساله فرنگی حسارت، تجربه، تربیت، روزگاری و شجاعت در زندگی نداشت. همیشه غمناک و گرفته بود مثل اینکه منظر بمقد کی روضه خوان بالای منبر بود و او گریه کند. تنها یادگار عشقی او منحصر میشد بروزی که از تهران حرکت میکرد و درخشنده با چشم اشک آلود مشایعت او آمده بود ولی مهرداد لعنی پبنا نکرد که باو دلگیری بدهد. یعنی خجالت مقلع شد هر چند او با دختر عموش در یک خانه بزرگ شده و در بچگی همساری یکدیگر بودند. تا زمانیکه کشتی کراسین از بندر پهلوی جدا شد، آب دریا را شکافت و ساحل ایران سبز و نمناک، آهسته پشت مه و تاریکی ناپدید گردید هنوز زیاد درخشنده بود چند ماه اول هم در فرنگ اغلب او را بیاد میآورد ولی بعد کم کم درخشنده را فراموش کرد.

در مدت تحصیل مهرداد، چندین تعطیل در مدرسه شد، ولی تمام این تعطیل ها را او در مدرسه ماند و مشغول خواندن درسهایش بود، و همیشه بخودش وعده میداد که تلافی آنرا برای سه ماه تعطیل تابستان در بیآورد. حالا که با رضایتنامه بلند بالا از مدرسه خارج شد و در خیلان آنتول فرانس به

را ترک میکنم! ناظم خندید، زد روی شله اش، خدا نگهداری کرد، دست او را فشار داد و دور شد. دربان مدرسه چمدان گذاشت. مهرداد هم باو انعام «ناکسی» مهرداد را برداشت و تا آخر خیلان آنتول فرانس آنرا همراهش برد و در داد او هم خداحافظی کردند.

نه ماه بود که مهرداد در مدرسه لوهاور مشغول تکمیل زبان فرانسه بود. روزیکه در پاریس از رفایش جدا شد. مثل گوسفندی که برحمت از میان گله جدا بکند، مطیع و بخته بطرف لوهاور روانه گردید. طرز رفتار و اخلاق او در مدرسه طرف تمجید ناظم و مدیر مدرسه شد. فرماتر دار، افتاده و ساکت، در کار و درس دقیق و موافق نظامنامه مدرسه رفتار میکرد. ولی بیوسه غمگین و افسرده بود. بجز ادای تکالیف و حفظ کردن دروس و جان کشن چیز دیگری را نمیدانست.

نظر میآمد که او بدنیآ آمده بود برای درس حاضر کردن، و فکرش از محیطدرس و کتاب های مدرسه ##### ن می کرد. قیافه او معمولی، رنگ زرد، قد بلند، لافر، چشمهای گرد بی حالت، مژه های سیاه، بینی کوتاه و ریش کوسه داشت که سه روز یکمرتبه میرشاید. زندگی منظم و جایی مدرسه، خوراکی جایی، دروس جایی، خواب جایی و بیدار شده جایی روح او را جایی بار آورده بود. فقط گلهی مهرداد میان دیوارهای بلند و دودهده مدرسه و شاگردانی که افکارش با آنها جور نمیآمد، زمانی که درست نم ی فهمید.

اخلاق و عاداتی که به آن آشنایی نداشت، خوراکیهای جور دیگر، حس تنهایی و محرومی مینمود، مثل احساسی که یکتفر رندانی بکند. روزهای یکشنبه هم که چند ساعت اجازه می گرفت و برگردش میرفت، چون از تأثر و سینما خوشش ن میآمد، در باغ عمومی جلو بلدییه ساعتیهای دراز روی نیمکت می نشست، دخترها و مردم را که در آمد و شد بودند، زنها را که چیز میبافتند سیاحت می کرد و گنجشکها و کبوترهای چاهی را که آزاد روی چمن میخارامیندند تماشا میکرد. گاهی هم بتقلید دیگران یک تکه نان با خودش میبرد، روز می کرد و جلو گنجشکها میریخت و با اینکه کنار دریا بالای تپه ای که مشرف به قارها بود م نشست، به امواج آب و دورنم شهر تماشا میکرد - چون شنیده بود لامارتین هم کنار دریایچه بوروزه

همین کار را میکرد. و اگر هوا بد بود در یک کافه درسهای خودش را از بر میکرد. و از بسکه گوشت ناخ بود دوست و هم مشرب نداشت و ایرانی دیگر را هم نمیشناخت که با او معاشرت بکند.

مهرداد از آن پسرهای چشم و گوش بسته بود که در ایران میان خقواوه اش ضرب المثل شده بود و هنوز هم اسم زن را که می شنید از پیشانی تا لاله های گوشش سرخ میشد. شاگردان فرانسوی او را مسخره میکردند و زمانی که از زن، از رقص، از تفریح، از ورزش، از عشقناری خودشان نقل میکردند، مهرداد همیشه از لحاظ احترام حرفهای آنها را تصدیق میکرد، بدون اینکه بتواند از

تعطیل تابستان شروع شده بود. در دالان لینه پسرانه لوهاور شاگردان شبان هر روزی چمدان بدست، سوت زنان و شادی کنان از مدرسه خارج می شدند. فقط مهرداد کلاهش را بدست گرفته و مانند فاجری که کشیش عرق شده باشد بحالت غمزه بالای سر چمدانش ایستاده بود. ناظم مدرسه با سر کجول، شکم پیش آمده باو نزدیک شد و گفت:

شما هم می روید؟

مهرداد تا گوشهایش سرخ شد و سرش را پلتن انداخت، ناظم دوباره گفت:

ما خیلی متأسفیم که سال دیگر شما در مدرسه ما نیستید. حقیقتاً از حیث اخلاق و رفتار شما سرمستی شاگردان ما بودید، ولی از من شما نصیحت، کمتر خجالت بکشید، کمی جرئت داشته باشید، برای جوانی مثل شما عیب است. در زندگی باید جرئت داشت! مهرداد بجای جواب گفت:

سهم متأسفیم که مدرسه شما



عروسک پشت پرده

صادق هدایت

تعطیل تابستان شروع شده بود. در دالان لیسه پسرانه لوهاور شاگردان شبان هر روزی چمدان بدست، سوت زنان و شادی کنان از مدرسه خارج می شدند. فقط مهرداد کلاهش را بدست گرفته و مانند تاجری که کشتیش غرق شده باشد بحالت غمزده بالایی سر چمدانش ایستاده بود. ناظم مدرسه با سر کچل، شکم پیش آمده باو نزدیک شد و گفت:

- شما هم می روید؟

مهرداد تا گوشه‌های سرخ شد و سرش را پائین انداخت، ناظم دوباره گفت:

- ما خیلی متأسفیم که سال دیگر شما در مدرسه ما نیستید. حقیقتاً از حیث اخلاق و رفتار شما سرمشق شاگردان ما بودید، ولی از من بشما نصیحت، کمتر خجالت بکشید، کمی جرئت داشته باشید، برای جوانی مثل شما عیب است. در زندگی باید جرئت داشت!

مهرداد بجای جواب گفت:

- منم متأسفم که مدرسه شما را ترک می‌کنم!

ناظم خندید، زد روی شانه اش، خدا نگهداری کرد، دست او را فشار داد و دور شد. دربان مدرسه چمدان گذاشت. مهرداد هم باو انعام « تاکسی » مهرداد را برداشت و تا آخر خیابان آناتول فرانس آنرا همراهش برد و در داد و از هم خداحافظی کردند.

نه ماه بود که مهرداد در مدرسه لوهاور مشغول تکمیل زبان فرانسه بود. روزیکه در پاریس از رفقاییش جدا شد مثل گوسفندی که بزحمت از میان گله جدا بکنند، مطیع و پخته بطرف لوهاور روانه گردید. طرز رفتار و اخلاق او در مدرسه طرف تمجید ناظم و مدیر مدرسه شد. فرمانبردار، افتاده و س اکت، در کار و درس دقیق و موافق نظامنامه مدرسه رفتار میکرد. ولی پیوسته غمگین و افسرده بود. بجز ادای تکالیف و حفظ کردن دروس و جان کندن چیز دیگری را نمیدانست. بنظر می‌آمد که او دنیا آمده بود برای درس حاضر کردن، و فکرش از محیط درس و کتاب های مدرسه تجاوز نمی کرد. قیافه او معمولی، رنگ زرد، قد بلند، لاغر، چشمهای گرد بی حالت، مژه های سیاه، بینی کوتاه و ریش کوسه داشت که سه روز یکمرتبه میتراشید. زندگی منظم و چاپی مدرسه، خوراک چاپی، دروس چاپی، خواب چاپی و بیدار شده چاپی روح او را چاپی بار آورده بود. فقط گاهی مهرداد میان دیوارهای بلند و دودزده مدرسه و شاگردانی که افکارش با آنها جور نمی‌آمد، زبانی که درست نمی فهمید، اخلاق و

عاداتی که به آن آشنائی نداشت، خوراکی‌های جور دیگر، حس تنهائی و محرومی مینمود، مثل احساسی که یکنفر زندانی بکند. روزهای یکشنبه هم که چند ساعت اجازه می‌گرفت و بگردش میرفت، چون از تأثر و سینما خوشش نیامد، در باغ عمومی جلو بلدیة ساعت‌های دراز روی نیمکت می‌نشست، دخترها و مردم را که در آمد و شد بودند، زنها را که چیز می‌یافتند سیاحت می‌کرد و گنجشکها و کبوترهای چاهی را که آزاد روی چمن می‌خرامیدند تماشا میکرد. گاهی هم بتقلید دیگران يك تکه نان با خودش میبرد، ریز می‌کرد و جلو گنجشکها میریخت و یا اینکه کنار دریا بالایی تپه‌ای که مشرف به فورها بود مینشست، به امواج آب و دورنمای شهر تماشا میکرد - چون شنیده بود لامارتین هم کنار دریاچه بورژة همین کار را میکرده. و اگر هوا بد بود در يك کافه درسهای خودش را از برمیکرد. و از بسکه گوشت تلخ بود دوست و هم مشرب نداشت و ایرانی دیگر را هم نمیشناخت که با او معاشرت بکند.

مهرداد از آن پسرهای چشم و گوش بسته بود که در ایران میان خانواده اش ضرب المثل شده بود و هنوز هم اسم زن را که می‌شنید از پیشانی تا لاله‌های گوشش سرخ میشد. شاگردان فرانسوی او را مسخره میکردند و زمانی که از زن، از رقص، از تفریح، از ورزش، از عشق‌بازی خودشان نقل میکردند، مهرداد همیشه از لحاظ احترام حرفهای آنها را تصدیق میکرد، بدون اینکه بتواند از وقایع زندگی خودش بسرگذشتهای عاشقانه آنها چیزی بیفزاید، چون او بچه‌ننه، ترسو، غمناک و افسرده بار آمده بود، تاکنون با زن نامحرم حرف نزده بود و پدر و مادرش تا توانسته بودند مغز او را از پند و نصایح هزار سال پیش انباشته بودند. و بعد هم برای اینکه پسرشان از راه درنرود، دخترعمویش درخشنده را برای او نامزد کرده بودند و شیرینیش را خورده بودند - و این را آخرین مرحله فداکاری و منت بزرگی میدانستند که بسر پسرشان گذاشته بودند و بقول خودشان يك پسر عفیف و چشم و دل پاک و مجسمه اخلاق پرورانیده بودند که بدرد دوهزار سال پیش میخورد. مهرداد بیست و چهار سالش بود ولی هنوز به اندازه يك بچه چهارده ساله فرنگی جسارت، تجربه، تربیت، زرنگی و شجاعت در زندگی نداشت. همیشه غمناک و گرفته بود مثل اینکه منتظر بماند کی روضه خوان بالایی منبر برود و او گریه بکند. تنها یادگار عشقی او منحصر میشد بروزی که از تهران حرکت میکرد و درخشنده با چشم اشک آلود بمشایعت او آمده بود. ولی مهرداد لغتی پیدا نکرد که باو دلداري بدهد. یعنی خجالت مانع شد - هر چند او با دختر عمویش در يك خانه بزرگ شده و در بچگی همبازی یکدیگر بودند، تا زمانیکه کشتی کراسین از بندر پهلوی جدا شد، آب دریا را شکافت و ساحل ایران سبز و نمناک، آهسته پشت مه و تاریکی ناپدید گردید هنوز بیاد درخشنده بود. چند ماه اول هم در فرنگ اغلب او را بیاد می‌آورد ولی بعد ك مكم درخشنده را فراموش کرد.

در مدت تحصیل مهرداد، چندین تعطیل در مدرسه شد، ولی تمام این تعطیل‌ها را او در مدرسه ماند و مشغول خواندن درسهایش بود، و همیشه بخودش وعده میداد که تلافی آنرا برای سه ماه تعطیل

تابستان در بیاورد، حالا که با رضایتنامه بلند بالا از مدرسه خارج شد و در خیابان آناتول فرانس به هیکل دود زده مدرسه آخرین نگاه را کرد و پیش خودش از آن خداحافظی کرد، یکسر رفت در پانسیون که قبلاً دیده بود. یک اطاق گرفت و همان شب اول از بسکه سرگذشتهای عاشقانه و کیفهای همشاگردیهایش را از تعریف گران تاورن، کازینو، دانسینگ رویال و غیره شنیده بود، در همان شب هفتصد فرانک پس انداز خودش را با هزار و هشت صد فرانک ماهیانه اش را در کیف بغلش گذاشت و تصمیم گرفت که برای اولین بار به کازینو برود. سر شب ریشش را تراشید، شامش را خورد و پیش از اینکه به کازینو برود، چون هنوز زود بود بقصد گردش بسوی کوچه پاریس رفت که کوچه پرجمعیت و شلوغ لوهاور بود و به بندر منتهی میشد. مهرداد آهسته راه میرفت و از روی تفنن اطراف خودش را نگاه میکرد، پشت شیشه مغازه ها را دقت میکرد. او پول داشت، آزاد بود، سه ماه وقت در پیش داشت و امشب هم میخواست ازین آزادی خودش استفاده بکند و به کازینو برود. این بنای قشنگی که آنقدر از جلوی آن گذشته بود و هیچوقت جرئت نمیکرد که در آن داخل بشود، حالا امشب بآنجا خواهد رفت و شاید، کی میداند چند دختر هم عاشق دلخسته چشم و ابروی سیاه او بشوند! همینطور که با تفنن میگذشت، پشت شیشه مغازه بزرگی ایستاد و نگاه کرد. چشمش افتاد به مجسمه زنی با موی بور که سرش را کج گرفته بود و لبخند می زد. مژه های بلند، چشمهای درشت، گلوی سفید داشت و یک دستش را بکمرش زده بود، لباس مغز پسته ای او زیر پرتو کبود رنگ نورافکن این مجسمه را بطرز غریبی در نظر او جلوه داد. بطوریکه بی اختیار ایستاد، خشکش زد و مات و مبهوت به ب حر آن رفت. این مجسمه نبود، یک زن، نه بهتر از زن یک فرشته بود که باو لبخند می زد. آن چشمهای کبود تیره، لبخند نجیب دلربا، لبخندی که تصورش را نمیتوانست بکند، اندام باریک ظریف و متناسب، همه آنها مافوق مظهر عشق و فکر و زیبایی او بود. باضافه این دختر با او حرف نمیزد، مجبور نبود با او بحیله و دروغ اظهار عشق و علاقه بکند، مجبور نبود برایش دوندگی بکند، حسادت بورزد، همیشه خاموش، همیشه به یک حالت قشنگ، منتهای فکر و آمال او را مجسم می کرد. نه خوراک میخواست و نه پوشاک، نه بهانه میگرفت و نه ناخوش میشد و نه خرج داشت. همیشه راضی، همیشه خندان، ولی از همه اینها مهمتر این بود که حرف نمیزد، اظهار عقیده نمیکرد و ترسی نداشت که اخلاقشان با هم جور نیاید. صورتی که هیچوقت چین نمیخورد. متغیر نمیشد. شکمش بالا نمیآید، از ترکیب نمیافتاد. آنوقت سرد هم بود. همه این افکار از نظرش گذشت. آیا میتوانست، آیا ممکن بود آنرا بدست بیاورد، ببوید، بلیسد، عطری که دوست داشت به آن بزند، و دیگر از این زن خجالت هم نمیکشید. چون هیچوقت او را لو نداد و پهلویش رو در بایستی هم نداشت و، او همیشه همان مهرداد عقیف و چشم و دل پاک میماند. اما این مجسمه را کجا بگذارد؟

نه، هیچکدام از زنهایی که تاکنون دیده بود بپای این مجسمه نمیرسیدند. آیا ممکن بود بپای آن برسند؟ لبخند و حالت چشم او بطرز غریبی این مجسمه را با يك روح غیر طبیعی بنظر او جان داده بود. همه این خطها، رنگها و تناسبی که او از ز بیانی میتوانست فرض بکند این مجسمه به بهترین طرز برایش مجسم میکرد. و چیزیکه بیشتر باعث تعجب او شد این بود که صورت آن رویهمرفته بی شباهت بيك حالتهای مخصوص صورت درخشنده نبود.

فقط چشمهای او میشی بود در صورتیکه مجسمه بور بود. اما درخشنده همیشه پژمرده و غمناک بود، در صورتیکه لبخند این مجسمه تولید شادی می کرد و هزار جور احساسات برای مهرداد بر می انگیخت. يك ورقه مقوایی پائین پای مجسمه گذاشته بودند، رویش نوشته بود ۳۵۰ فرانک. آیا ممکن بود این مجسمه را به سیصد و پنجاه فرانک به او بدهند؟ او حاضر بود هر چه دارد بدهد، لباسهایش را هم بصاحب مغازه بدهد و این مجسمه مال او بشود، مدتی خیره نگاه کرد، ناگهان این فکر برایش آمد که ممکن است او را مسخره بکنند.

ولی نمیتوانست ازین تماشا دل بکند، دست خودش نبود، از خیال رفتن به کازینو بکلی چشم پوشیده و به نظرش آمد که بدون این مجسمه زندگی او بیهوده بود و تنها این مجسمه نتیجه زندگی او را تجسم میداد. اگر این مجسمه مال او بود، اگر این مجسمه مال او بود، اگر همیشه می توانست به آن نگاه بکند ! یکمرتبه ملتفت شد که پشت شیشه همه اش لباس زنانه گذاشته بودند و ایستادن او در آنجا چندان تناسب نداشت، و پیش خودش گمان کرد همه مردم متوجه او هستند، ولی جرئت نمیکرد که وارد مغازه بشود و معامله را قطع بکند. اگر ممکن بود کسی مخفیانه میآمد و این مجسمه را باو می فروخت و پولش را از او می گرفت تا مجبور نمی شد که جلو چشم مردم اینکار را بکند، آنوقت دسته ای آن شخص را می بوسید و تا زنده بود خودش را رهین منت او میدانست. از پشت شیشه دقت کرد، در مغازه دو نفر زن با هم حرف می زدند و یکی از آنها او را با دستش نشان داد. تمام صورت مهرداد مثل شله سرخ شد، بالای مغازه را نگاه کرد دید نوشته: «مغازه سیگران نمره ۱۰۲» خودش را آهسته کنار کشید، چند قدم دور شد.

بدون اراده راه افتاد، قلبش می تپید، جلو خودش را درست ن میدید. مجسمه با لبخند افسونگرش از جلو او رد نمی شد و می ترسید مبادا کسی پیشدستی بکند و آنرا بخرد. در تعجب بود چرا مردمان دیگر آنقدر بی اعتنا به این مجسمه نگاه می کردند. شاید برای این بود که او را گول بزنند، چون خودش میدانست که این میل طبیعی نیست!

یادش افتاد که سرتاسر زندگی او در سایه و در تاریکی گذشته بود، نامزدش درخشنده را دوست نداشت. فقط از ناچاری، از رودربایستی مادرش باو اظهار علاقه میکرد. با زنهایی فرنگی هم میدانست که باین آسانی نمیتواند رابطه پیدا بکند، چون از رقص، صحبت، مجلس آرائی، دوندگی، پوشیدن لباس شیک،

چاپلوسی و همه کارهائی که لازمه آن بود گریزان بود. بعلاوه خجالت مانع میشد و جربزه اش را در خود نمیدید. ولی این مجسمه مثل چراغی بود که سرتاسر زندگی او را روشن میکرد - مثل همان چراغ کنار دریا که آنقدر کنار آن نشسته بود و شبها نور قوسی شکل روی آب دریا میانداخت. آیا او آنقدر ساده بود، آیا نمیدانست که این میل مخالف میل عموم است و او را مسخره خواهند کرد؟ آیا نمیدانست که این مجسمه از يك مشت مقوا و چینی و ر ننگ و موي مصنوعی درست شده مانند يك عروسك که بدست بچه میدهند. نه میتواند حرف بزند، نه تنش گرم است و نه صورتش تغییر میکند؟ ولی همین صفات بود که مهرداد را دلباخته آن مجسمه کرد. او از آدم زنده که حرف بزند، که تنش گرم باشد، که موافق یا مخالف میل او رفتار بکند، که حسادتش را تحریک بکند میترسید و واهمه داشت. نه، این مجسمه را برای زندگی لازم داشت و نمیتوانست ازین ببعد بدون آن کار بکند و بزنگی ادامه بدهد. آیا ممکن بود همه اینها را با سیصد و پنجاه فرانك بدست بیاورد؟

مهرداد از میان مردم دستپاچه که در آمد و شد بودند با فکر مغشوش میگذشت، بی آنکه کسی را در راه ببیند و یا متوجه چیزی بشود. مثل يك آدم مقوائی، مثل مجسمه بی روح و بی اراده راه میرفت، مثل آدمی که شیطان روحش را تسخیر کرده باشد. همینطور که میگذشت زنی را دید که رو دوشی سبز داشت و صورتش غرق بزرگ بود، بی مقصد و اراده دنبال آن زن افتاد. او از کنار کلیسا در کوچه سن ژاک پیچید که کوچه باریک و ترسناکی بود با ساختمانهای دود زده، و تاریک. آن زن در خانه ای داخل شد که از پنجره باز آن آهنگ رقص فکس تروت که در گرامافون میزدند شنیده می شد، که فاصله بفاصله با آواز سوزناك انگلیسی همان آهنگ را تکرار میکرد. او مدتی ایستاد تا صفحه تمام شد ولی هیچ بکیفیت این ساز نمیتوانست پی ببرد. این زن کی بود و چرا آنجا رفت ؟

چرا دنبالش آمده بود؟ دوباره براه افتاد. چراغهای سرخ میکده پست، مردهای قاچاق، صورتهای عجیب و غریب، قهوه خانه های کوچک و مرموز که بفراخور این اشخاص درست شده بود یکی بعد از دیگری از جلو چشمش می گذشت. جلو بندر نسیم نمناك و خنکی می وزید که آغشته به بوی پرك، بوی قطران و روغن ماهی بود.

چراغهای رنگین، سر دیرکهای آهنگ چشمك می زدند. در میان مهمه و جنجال کشتیهای بزرگ و کوچک، قایق و کرجی بادبان دار، یکدسته کارگر، دزد و پاچه ورمالیده همه جور نمونه نژاد آدم دیده میشد، از آن زدهای قهار که سورمه را از چشم می دزدند، مهرداد بی اراده تکمه های کت خودش را انداخت و سینه اش را صاف کرد .

بعد با قدمهای تندتر بطرف شوسه اتازونی رفت که سدی از سمت جلو آن ساخته شده بود. کشتی بزرگی کنار دریا لنگر انداخته بود و چراغهای آن ردیف از دور روشن شده بود. ازین کشتیهای که مانند دنیاهای کوچک، مثل شهر سیار آب دریا را میشکافت و با خودش یکدسته مردمان با ر وحیه و قیافه و

زبانهای عجیب و غریب از ممالک دوردست به بندر وارد میکرد و بعد خرده خرده آنها جذب و هضم میشدند. این مردمان غریب، این زندگیهای عجیب را یکی یکی از جلو چشمش می گذرانید، صورت بزرگ کرده زنها را دقت میکرد. آیا اینها بودند که مردها را فریفته و دیوانه خودشان کرده بودند؟ آیا اینها هر کدام مجسمه ای بمراتب پست تر از آن مجسمه پشت شیشه مغازه نبودند؟ سرتاسر زندگی بنظرش ساختگی، موهوم و بیهوده جلوه کرد. مثل این بود که درین ساعت او در ماده غلیظ و چسبنده ای دست و پا میزد و نمیتوانست خودش را از دست آن برهاند. همه چیز بنظرش مسخره بود؛ همچنین آن پسر و دختر جوانی که دست بگردن جلو سد نشسته بودند، بنظر او مسخره بودند. درسهائی که خوانده بود، آن هیگل دودزده مدرسه، همه اینها به نظرش ساختگی، من در آری و بازیچه آمد. برای مهرداد تنها یک حقیقت وجود داشت و آن مجسمه پشت شیشه مغازه بود. ناگهان برگشت، با گامهای مرتب از میان مردم گذشت و همین که جلو مغازه سیگران رسید ایستاد. دوباره نگاهی به مجسمه کرد، سر جای خودش بود، مثل اینکه اولین بار در زندگی تصمیم گرفت. وارد مغازه شد. دختر خوشگلی با لباس سیاه و پیشبند سفید لبخند مصنوعی زد، جلو آمد و گفت:

-آقا چه فرمایشی داشتید؟

مهرداد با دست پشت شیشه را نشان داد و گفت:

-این مجسمه را.

-لباس مغز پسته ای را میخواستید؟ ما رنگهای دیگری را هم داریم. اجازه بدهید. دو دقیقه صبر بکنید، بفرمائید الان کارگر ما میپوشد به تنش ببینید. لابد برای نامزد خودتان می خواهید همین رنگ مغز پسته ای را خواسته بودید؟

-ببخشید، مجسمه را میخواستم.

-مجسمه! چطور مجسمه؟ مقصودتان را نمیفهمم.

مهرداد ملتفت شد که پرسش بی جایی کرده ولی خودش را از تنگ و تا نینداخت، فوراً مثل اینکه باو الهام شد گفت:

-بله، مجسمه را همینطور که هست با لباسش، چون من خارجی هستم و مغازه خیاطی دارم، این مجسمه را همینطور که هست میخواستم.

-آه! این مشکلست، باید از صاحب مغازه بپرسم، (رویش را کرد بطرف زن دیگری و گفت:) آهای

سوزان، مسیولئون را صدا بزن.

مهرداد بطرف مجسمه رفت، مسیولئون با ریش خاکستری، قد کوتاه، بدنی چاق، لباس مشکی و زنجیر ساعت طلا بعد از مذاکره با آن دختر فروشنده بطرف مهرداد آمد و گفت:

-آقا شما مجسمه را خواسته بودید؟ چون همکار هستیم بشما همینطور با لباسش دو هزار و دویست فرانک میدهم با تخفیف نهصد فرانک. چون برای خودمان این مجسمه دو هزار و هفتصد و پنجاه فرانک تمام شده.

لباسش هم سیصد و پنجاه فرانک ارزش دارد. این قشنگترین مجسمه ای است که از چینی خالص ساخته شده بشما تبریک میگویم، معلوم میشود شما هم خبره هستید. این کار آرتیست معروف «روکرو» است. چون ما می خواستیم مجسمه هائی بطرز جدید بیاوریم اینست که بضرر خودمان این مجسمه را میفروشیم، ولی بدانید بطور استثناء است، چون معمولاً اثاثیه مغازه را ما به مشتری نمی فروشیم و ضمناً تذکر میدهم که می توانیم آنرا در صندوقی برای شما ببندیم .

مهرداد سرخ شده بود نمی دانست در مقابل نطق مفصل و مهربان صاحب مغازه چه بگوید. به عوض جواب دست کرد کیف بغلی خودش را درآورد، دو اسکناس هزار فرانکی و یک پانصد فرانکی بدست صاحب مغازه داد و سیصد فرانک پس گرفت. آیا با سیصد فرانک می توانست یکماه زندگی بکند؟ چه اهمیتی داشت چون به انتها درجه آرزوی خودش رسیده بود!

پنج سال بعد ازین پیش آمد مهرداد با سه چمدان که یکی از آنها خیلی بزرگ و مثل تابوت بود وارد تهران شد.

ولی چیزی که اسباب تعجب اهل خانه شد مهرداد با نامزدش درخشنده خیلی رسمی برخورد کرد و حتی سوغات هم برای او نیاورد. روز سوم که گذشت مادرش او را صدا زد و باو سرزنش کرد. مخصوصاً گوشزد کرد در این مدت شش سال درخشنده بامید او در خانه مانده است. و چندین خواستگار را رد کرده و بالاخره او مجبور است درخشنده را بگیرد. اما این حرفها را مهرداد با خونسردی گوش کرد و آب پاکی را روی دست مادرش ریخت و جواب داد، که من عقیده ام برگشته و تصمیم گرفته ام که هرگز زناشویی نکنم. مادرش متأثر شد و دانست که پسرش همان مهرداد محجوب فرمان بردار پیش نیست. این تغییر اخلاق را در اثر معاشرت با کفار و تزلزل در فکر و عقیده او دانست. اما بعد هم هر چه در اخلاق، رفتار و روش او دقت کردند چیزی که خلاف اظهار او را ثابت بکند ندیدند و نفهمیدند که بالاخره او در چه فرقه و خطی است. او همان مهرداد ترسو و افتاده قدیم بود، تنها طرز افکارش عوض شده بود، و اگر چه چندین نفر مواظب رفتار او شدند ولی از مناسبات عاشقانه اش چیزی استنباط نکردند.

اما چیزیکه اهل خانه را نسبت به مهرداد ظنین کرد این بود که او در اطاق شخصی خودش پشت درگاه مجسمه زنی را گذاشته بود که لباس مغزپسته ای دربرداشت، یک دستش را بکمرش زده بود و دست دیگرش به پهلویش افتاده بود و لبخند میزد، یک پرده قلمکار هم جلو آن آویزان بود، و شبها، وقتی که مهرداد بخانه برمیگشت درها را می بست، صفحه گرامافون را می گذاشت، مشروب میخورد و پرده را

از جلو مجسمه عقب میزد، بعد ساعت‌های دراز روی نیمکت روبرو می نشست و محو جمال او می شد. گاهی که شراب او را می گرفت بلند میشد، جلو میرفت و روی زلفها و سینه آن را نوازش میکرد. تمام زندگی عشقی او بهمین محدود میشد و این مجسمه برایش مظهر عشق، شهوت و آرزو بود.

پس از چندی خانواده اش و مخصوصاً درخشنده که درین قسمت کنجکاو بود پی بردند که سری درین مجسمه است. درخشنده به طعنه اسم این مجسمه را عروسک پشت پرده گذاشته بود. مادر مهرداد برای امتحان چندین بار به او تکلیف کرد که مجسمه را بفروشد و یا لباسش را بجای سوغات به درخشنده بدهد. ولی همیشه مهرداد خواهش او را رد میکرد. از طرف دیگر درخشنده برای اینکه دل مهرداد را بدست بیاورد، سلیقه و ذوق او را ازین مجسمه دریافت. موی سرش را مثل مجسمه داد زدند و چین دادند، لباس مغزپسته ای بهمان شکل مجسمه دوخت، حتی مد کفش خودش را از روی مجسمه برداشت و روزها که مهرداد از خانه میرفت، کار درخشنده این بود که میآمد در اطاق مهرداد، جلو آئینه تقلید مجسمه را میکرد. یکدستش را بکمرش میزد، مثل مجسمه گردنش را کج می گرفت و لبخند میزد، و مخصوصاً آن حالت چشمها، حالت دلربا که در عین حال بصورت انسان نگاه میکرد و مثل این بود که در فضای تهی نگاه میکند، میخواست اصلاً روح این مجسمه را تقلید بکند. شباهت کمی که با مجسمه داشت اینکار را تا اندازه ای آسان کرد. درخشنده ساعت‌های دراز همه جزئیات تن خود را با مجسمه مقایسه میکرد و کوشش مینمود که خودش را بشکل و حالت او را درآورد و زمانی که مهرداد وارد خانه میشد، بشیوه های گوناگون و با زرنگی مخصوصی خودش را به مهرداد نشان میداد. در ابتدا زحماتش بهدر میرفت و مهرداد باو محل نمی گذاشت. این مسئله سبب شد که بیشتر او را باین کار ترغیب و تهییج بکند و باین وسیله کم کم طرف توجه مهرداد شد. و جنگ درونی، جنگ قلبی در او تولید گردید. مهرداد فکر میکرد از کدام يك دست بکشد؟ از انتظار و پافشاری دختر عمویش حس تحسین و کینه در دل او تولید شده بود. از یکطرف این مجسمه سرد رنگ پاك شده با لباس رنگ پریده که تجربه جوانی و عشق، و نماینده بدبختی او بود و پنج سال بود که با این هیكل موهوم بیچاره احساسات و میلهايش را گول زده بود، از طرف دیگر دختر عمویش که زجر کشیده، صبر کرده، خودش را مطابق ذوق و سلیقه او درآورده بود، از کدام يك میتوانست چشم بپوشد؟ ولی حس کرد که باین آسانی نمیتواند ازین مجسمه که مظهر عشق او بود صرف نظر بکند. آیا وي يك زندگی بخصوص، يك مکان و محل جداگانه در قلب او نداشت؟ چقدر او را گول زده بود، چقدر با فکرش تفریح کرده بود، برای او خوشی تولید شده بود و در مخیله او این مجسمه نبود که با يك مشت گل و موی مصنوعی درست شده باشد، بلکه يك آدم زنده بود که از آدمهای زنده بیشتر برای او وجود حقیقی داشت. آیا میتوانست آنرا روی خاکروبه بیندازد یا به کس دیگر بدهد. پشت شیشه مغازه بگذارد و نگاه هر بیگانه ای به اسرار خوشگلی او کنجکاو بشود و با نگاهشان او را نوازش بکنند و یا آنرا بشکنند، این لبهائی که آنقدر روی آنها را

بوسیده بود، این گردنی که آنقدر روی آنرا نوازش کرده بود؟ هرگز، باید با او قهر بکند و او را بکشد همان طوری که یکنفر آدم زنده را می کشند، بدست خودش آنرا بکشد. برای این مقصود مهرداد يك رولور كوچك خريد. ولي هر دفعه كه ميخواست فكرش را عملي بکند ترديد داشت.

يكشب كه مهرداد مست و لايعل، ديرتر از معمول وارد اطاقش شد، چراغ را روشن كرد. بعد مطابق پروگرام معمولي خودش پرده را پس زد، شيشه مشروبي از گنجه درآورد. گرامافون را كوك كرد يك صفحه گذاشت و دو گيلاس مشروب پشت هم نوشيد. بعد رفت و روي نيمكت جلو مجسمه نشست و باو نگاه كرد.

مدتها بود كه مهرداد صورت مجسمه را نگاه ميكرد ولي آن را نميديد، چون خود بخود در مغز او شكلش نقش مي بست. فقط اينكار را بطور عادت مي كرد چون سالها بود كه كارش همين بود. بعد از آنكه مدتي خيره نگاه كرد، آهسته بلند شده و نزديك مجسمه رفت، دست كشيد روي زلفش بعد دستش را برد تا پشت گردن و روي سینه اش ولي يكمرتبه مثل اينكه دستش را با آهن گداخته زده باشد، دستش را عقب كشيد و پس پس رفت. آيا راست بود، آيا ممكن بود، اين حرارت سوزاني كه حس كرد. نه جاي شك نبود. آيا خواب نميديد، آيا كابوس نبود؟ در اثر مستي نبود؟ با آستين چشمش را پاك كرد و روي نيمكت افتاد تا افكارش را جمع آوري بکند. ناگاه همين وقت ديد مجسمه با گامهاي شمردن كه يكدستش را بكمرش زده بود ميخنديد و باو نزديك ميشد. مهرداد مانند ديوانه ها حركتي كرد كه فرار بکند، ولي در اينوقت فكري بنظرش رسيد بي اراده دست كرد در جيب شلوار رولور را بيرون كشيد و سه تير بطرف مجسمه پشت هم خالي كرد. ناگهان صداي ناله اي شنيد و مجسمه به زمين خورد. مهرداد هراسان خم شد و سر آنرا بلند كرد. اما اين مجسمه نبود درخشنده بود كه در خون غوطه ميخورد!

—